



**به یاد سعید سیرجانی
مردی که می نوشت**
اردشیر لطفعلیان

مردی که می نوشت
مردی که می سرود
مردی که از جهان تفکر بود
ناگه خبر رسید به خاک افتاد
مردی که از عدالت و حق می گفت
وز دوستی و مردمی و مهر می سرود
ناگه ز تیغ کین به هلاک افتاد

فرزانه رهروی ز تبار نجیب عشق
آزاده ای که در کف بی باک او قلم
که چست و بی امان و گزاینده
چون تازیانه بود
گاه دگر برنده چو شمشیر تیز بود
او خصم جهل و جور و تعبد
ستوار و بی هراس و تباهی ستیز بود

آن مرد عشق و عمق و صداقت
آن مرد شور و شعر و شهامت
اینک گذشته است
از جمع بی صداقت ما پاکشیده است
او گرچه رفته است
میراث ارجمندش در قلب ها بجاست
میراث حق پرستی و آزادگی و عشق
پاسش به دست ماست
پاسش به دست ماست

صله

هوشنگ ابتهاج «سایه»
با تو یکشب بنشینیم و شرابی بخوریم
آتش آلود و جگر سوخته آبی بخوریم

در کنار تو بیفتیم چو گیسوی تو مست
دست در گردنت آویخته تابی بخوریم

بوسه با وسوسه وصل دلارام خوش است
باده با زمزمه چنگ و ربابی بخوریم

سپهر از سایه خورشید قدح کن زان پیش
کز کماندار فلک تیر شهابی بخوریم

پیش چشم تو بمیرم که چه مست است، بیا
تا به خوشباشی مستان می نابی بخوریم

صله سایه همین جرعه جام لب تست
غزلی نغز بخوانیم و شرابی بخوریم
تهران، دی ۱۳۴۸

گل خاطر

پنداشتم همیشه گل خاطر منی
عشق منی، امید منی، دلبر منی
پنداشتم چو نقش دل آویز صبحدم
در انتظار شام سیه پیکر منی
پنداشتم بدشت غم انگیز زندگی
یار منی، پناه منی، یاور منی
پنداشتم نگاه تو پیکر محبت است
شوق منی، نشاط منی، ساغر منی
پنداشتم که صافی زنگار خاطری
پنداشتم که شاهد من و شکر منی
پنداشتم که در پس تنهایی و سکوت
از عمر آنچه مانده بجا، در بر منی
پنداشتم که تلخی ایام رفته را
تا انتهای عمر، صفا گستر منی
پنداشتم که از پس امواج درد و رنج
در بحر دردخیز زمان، بستر منی
پنداشتم که در خور عشق و محبتی
در نقش آرزو، گل بارآور منی
پنداشتم به وصل تو باید امید داشت
غافل که دشمن دل غم پرور منی
رنگ فریب بود همه نقش و بعد از این
اهریمن فریبی و در خاطر منی



چهلمین سالگرد درگذشت جهان پهلوان تختی

سیاوش کسرائی

جهان پهلوان

جهان پهلوانا صفای تو باد
دل مهر ورزان سرای تو باد
بماناد نیرو به جان و تنت
رسا باد صافی سخن گفتنت
مَرْتِجَاد آن روی آزمونگین
مماناد آن خوی پاکی غمین
به تو آفرین کسان پایدار
دعای عزیزان ترا یادگار

روانت پرستنده راستی
زیانت گریزنده از کاستی
دلت پر امید و تنت بی شکست
بماناد ای مرد پولاد دست
که از پشت بسیار سال دراز
که این در به امید بوده است باز
هلا! رستم از راه باز آمدی

شکوفای جوان، سرافراز آمدی
طلوع ترا خلق آیین گرفت
ز مهر تو این شهر آذین گرفت
که خورشید در شب درخشیده ای
دل گرم بر سنگ بخشیده ای
نبودی تو و هیچ امیدی نبود
شبان سیه را سپیدی نبود

نه سوسوی اختر نه چشم چراغ
نه از چشمه آفتابی سراغ
فرو برده سر در گریبان همه
به گل سایه شمع بیجان همه

به یاد تو بس عشق می باختند
همه قصه درد می ساختند
که رستم به افسون ز شهنامه رفت
نماند آتشی دود برخامه رفت
جهان تیره شد رنگ پروا گرفت
به دل تخمه نیستی پا گرفت

به رخسار گل خون چو شبنم نشست
چه گل ها که برشاخه تر شکست
بدی آمد و نیکی از یاد برد
درخت گل سرخ را باد برد
هیاهوی مردانه کاهش گرفت
سراپرده عشق آتش گرفت

گر آوا درین شهر آرام بود
سرود شهیدان ناکام بود
سمند بسی گرد از راه ماند
بسی بیژن مهر در چاه ماند
بسی خون به طشت طلا، رنگ خورد
بسی شیشه عمر بر سنگ خورد.
سیاوش ها کشت افراسیاب
ولیکن تکانی نخورد آب از آب

دریغا ز رستم که در جوش نیست
مگر یاد خون سیاوش نیست؟

از اینگونه گفتار بسیار بود
نبودی تو و گفته در کار بود
کنون ای گل امید باز آمده
به باغ تهی سرو ناز آمده
به یلدا شب خلق بیدار باش
به راه بزرگت هشیوار باش

که در تنگنا کوچه نام و ننگ
که خلق آور یده است در آن درنگ
تو آن شبرو رهگشاینده ای
یکی پیکر پر شور آینده ای
بر این دشت تف کرده از آرزو
تویی چشمه چشم پر جست و جو

تو تنها گل رنج پرورده ای
که بالا گرفته برآورده ای
به شکرانه این باغ خوشبوی کن
تو از باغی ای گل بدان روی کن
کلاف نواهای از هم جدا
پی آفرین تو شد یکصدا
تو این رشته مهر پیوند کن
پریشیده دل ها به یک بند کن

که در هفت خوان دیو بسیار هست
شگفتی دد آدمی سار هست
به پیکار دیوان نیاز آیدت
چنان رشته ای چاره ساز آیدت
عزیزا! نه من مرد رزم آورم
یکی شاعر دوستی پرورم
زتو دل فروغ جوانی گرفت
سرودم ره پهلوانی گرفت

بیخشا سخن گر درازا گرفت
که مهتر عنان از کفم وا گرفت
درودم ترا باد و بدرودم هم
یکی مانده بشنو تو از پیش و کم
**که مردی نه در تندی تیشه است
که در پاکی جان و اندیشه است.**

بهمن ۱۳۴۰ * هفدهم دیماه هر سال یادآور مرگ جهان پهلوان تختی و پایان بهمین ماه نیز یادآور مرگ در غربت سیاوش کسرائی شاعر حماسه آرش کمانگیر است، یاد هر دو را گرامی می داریم و شادی روانشان را آرزو مندیم.

نیایش

فریدون مشیری
آفتاب،
که فروغ رخ زرتش در آن گل کرده است،
آسمانت،
که زخمخانه حافظ، قدحی آورده است،
کوهسارت،
که بر آن همت فردوسی، پر گسترده است،
بوستانت،
کز نسیم نفس سعدی، جان پرورده ست،
همزبانان من اند.

مردم خوب تو، این دل به تو پرداختگان،
سر و جان باختگان، غیر تو نشناختگان،
پیش شمشیر بلا،
قد برافراختگان، سینه سپر ساختگان،
مهربانان من اند.

نفسم را پر پرواز از تست
به دماند تو سوگند، که گر بگشایند
بندم از بند، ببینند که آواز از تست.
همه اجزایم با مهر تو آمیخته است
همه ذراتم با خاک تو آمیخته باد.
خون پاکم که در آن عشق تو می جوشد و بس
تا تو آزاد بمانی، به زمین ریخته باد.

از هر دری سخنی (طنز)

ایرج ایزد یار
آمد ز راه عید و کریسمس فرا رسید
ما را زسال نو نبود کمترین امید
در سال کهنه ما چه گلی را بسر زدیم
تا سال نو ز بهر دل ما بود نوید

چندی است که ما به چاه ویل افتادیم
افسوس که با رضا و میل افتادیم
از بس که به این در و به آن در زدیم
از پیش و پس و ز صدر و ذیل افتادیم

آن دخترک خوشگل با باسن چاق
دیدم به کنار نره گولی دیلاق
گفتم که عجب مدار زین بخت بلند
قسمت شده سبب سرخ بر دشت چلاق

آن دختر پر آدا که با موی بلند
آمد بکلاس درس خندان و لوند
بگرفت ز تست رزم او نمره بیست
با نیزه مژگان و سر زلف کمند

دریای شب

از دیوان شمس تبریزی
چونکه در آئیم بغوغای شب
گرد بر آریم ز دریای شب
شب تفتق شاهد غیبی بود
رُوز کجا باشد همتای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب
زانکه ندیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک
مشتعل و بنده و مولای شب
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
چون نجشیددی تو زحلوای شب
راه درازست برانیم تیز
ما به درازا و بپهنای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار
تا بسحر دست من و پای شب
رُوز اگر مکسب و سوداگریست
ذوق دگر دارد سودای شب
مفخر تبریز تویی شمس دین
حسرت رُوزی و تمتای شب

فتنه خوابیده

یغمای جندی
چشم سیه مستش بخود نگشود از هم دیده را
فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
دل با زلیخا طلعتان گفتمت از او ساکن کنم
نخچیر نامد در نظر این گرگ یوسف دیده را
دستم مگیر ای باغبان تا پای قبری بشکنم
کآزرده می سازد همی آن سرو نو یالیده را
زنجیر زلف یار کو تا من به دست آویز او
شاید مگر باز آورم این بخت برگردیده را
آید زهر سو تیر و من در جستجوی تیر زن
لیکن به غیر از کشته نی چندانکه مالم دیده را
خواهم ندانم هیچکس کاوزد به شمشیر ولی
پوشیده نتوان داشتن جسم به خون غلظیده را
باروی او خو کرده ام چون سرکنم با دیگران
دشوار باشد زیستن با خار بن گلچیده را
ترسم که خون صد جهان دل پیچد اندر دامنم
هان ای صبا مگشا زهم آن سنبل پیچیده را
پرسد زیغما روز دل تا فاش گردد سوز دل
آهسته دامن می زند این آتش پوشیده را

شیر سنگی

دکتر حمید مصدق
ای شیر سنگی!
ای سنگ سرد سخت فرو مانده در غبار
تا کی سوار گرده تو کودک کان کوی
یک بار نیز نعره بکش غرشی برآر!!
تا دیده ام ترا خاموش گشته ای
از یاد همگان خویشت
فراوش گشته ای
در تو چرا صلابت جنگل نمانده است؟
در تو کنون مهابت از یاد رفته است
در تو شکوه و شوکت برباد رفته است

باور کنم هنوز
کز چشم وحش جنگل،
هرغرش تو باز ره خواب می زند؟
باور کنم هنوز
از ترس خشم تو
هرشب پلنگ دست
از التجابه دامن مهتاب می زند؟

از آسمان سربی
یک ریز ریزش باران است
از چشم شیر سنگی
سیلابی از سرشک روان است

ای شیر سنگی!
ای سنگ سرد سخت در استاده بر مزار!
چون ابر نوبهار،

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری
بیا وقت خروس صبحگاه
عروس آسمان در بین راه
بیا در پشت خرمن های گندم
که دشت خلوت میعادگاه

به کوهستان غمی سنگین نشسته
شب توفان به گردش لانه بسته
مرا ای همراهان از خود مرانید
که من پائیزم و پائیز خسته

رگبار دل انگیز بهارانی تو
همیستر ابرهای عربانی تو
در کهنه کتاب شعر پائیزی من
برجسته کلام و بیت پایانی تو

من و تنهایی و ماه و ستاره
شب غمگین و ابری پاره پاره
به مرغ عشق پیغام بگوئید
که زخم عاشقی درمان ندارد

پائیز که بغض همه عالم دارد
در باغ هزار بوته غم دارد
آهسته مرا صدا زند: دوست بیا
شاید که طنین ناله ای کم دارد

ریگ روان

مشفق کاشانی
زلوح خاطر نقش زمین و آسمان گم شد
که شور زندگی در شیون آباد جهان گم شد
مرا گر آسمانی بود و خیل اختران با او
چو یال افشان برآمد کز کس شب آسمان گم شد
به حیرتخانه آینه در آینه هستی
سخن خاموش از گفتار، در ذهن و زبان گم شد
غویی سخت دلگیر است با این ابر دلنتگی
که در غوغای مغرب، آفتاب خاوران گم شد
همای بخت من از خواب سنگین بر نمی خیزد
که در دامی ز ناکامی، شکسته استخوان گم شد
به بوی جرعه آبی در سراب بی سرانجامی
به کام نامرادی، کاروان در کاروان گم شد
درین دریای شن، آن تکسوار خسته را مانم
که در سُمکوب صحرا گردن من تاب و توان گم شد
به گردابی در افتادم در این خیزاب هول آور
که در طوفان او، کشتی شکست و بادبان گم شد
نفیر زاغ و فریاد زغن پیچیده در گوشم
به خاک افتاده جام لاله، باغ و باغبان گم شد
به خون سرو جاری، در صحاری رود خشمگین
به سوک نخل باری، برگ و بار ارغوان گم شد
چرا با نقره گون دیگی ستودن دیو مردم را (۱)
که شعر و شاعر و ممدوح او در دیگدان گم شد
«بیابانی است مالامال دل تا خیمه لیلی
من آن مجنون سرگردان که در ریگ روان گم شد» (۲)
۱- اشارتی به این بیت از خاقانی است که به
عنوان تعریض به عنصری مداح محمود غزنوی گوید:
شنیدم که از نقره زد دیگدان
۲- بیت از قصاب کاشانی است با کمی تغییر،
قصاب گوید:
بیابانی است مالامال دل تا خیمه لیلی
بسا مجنون سرگردان درین ریگ روان گم شد